

چپ دست‌های دو سیاره

شادی بیضائی

لیسا رفت. هفته‌ی پیش. عکس چمدان نارنجی‌اش را توی فیس‌بوکش دیدم که زیرش نوشته بود: «همه چیز برای دو ماه.» زوم کردم روی چمدان. پر بود از تیشرت‌های رنگارنگ و شال‌های ظریف و خوش‌رنگی که سرکار هم می‌اندازد. کیف لوازم آرایش، کتاب، پتو سفری و کفش. تصویر، زوم ماند روی چمدانش و من تکیه دادم به پشتی صندلی.

لیسا دختر جوانی است که چند ماه پیش در پذیرش بخش جراحی بیمارستانی که کار می‌کنم، استخدام شد. بر عکس ارتباط‌های تازه‌ام که با احتیاط آزار دهنده‌ای پیش می‌رود، یک جور خوبی از همان اول دوست شدیم. تولد سی‌ونه سالگی من فقط چند روز با تولد بیست‌ودو سالگی‌اش فاصله داشت. چند روز پیش ساعت استراحت که کنار هم نشسته بودیم و چای می‌خوردیم برایش گفتم که چه قدر به تصویری که دوست دارم از بیست و دو سالگی خودم داشته باشم - و ندارم - نزدیک است.

لیسا زیباست. کارمند معمولی‌ای که موهای خرمایی پرپشت و خوبی دارد و با حوصله خرمش را سنجاق می‌کند بالای سرش. همیشه هم چند رشته را آزاد می‌کند کنار صورتش که موقع خنده سرخ می‌شود. خوب لباس می‌پوشد و دوست داشتنی‌ست. لیوان دو جداره‌ی چای کم‌رنگش همیشه پر از برگ‌های سبز است و با دست چپ می‌نویسد. این آخری شاید تنها نقطه‌ی مشترک من و او باشد. در تمام چیزهای دیگر، ما دو آدم چپ دست از دو دنیای غریبه ایم. آدم‌های دو سیاره‌ی دور که قرار نیست چیزی شبیه هم داشته باشیم؛ و شاید برای همین دوست دارم او تصویر خیالی بیست و دو سالگی‌ام باشد.

با تعجب گفت: «واقعاً چیزی را که هستم دوست داری؟ مگر من چی دارم؟»

به شوخی گفتم: تو خب خوشگلی.

- برو بابا.

خندید و سرخ شد.

راست می‌گفت. زیبایی دروغ بود. حتی بخشی از واقعیت هم نبود. چیزی که من می‌خواستم، توصیفش سخت بود برایم. من حال و هوای آلبوم عکس‌های فیس‌بوکش را دوست داشتم. آلبوم عکس‌هایش که پر از زندگی است. پر از موج. پر از نسیم میان موها و پر از دامن‌هایی که باد آن‌ها را به یک طرف کشیده. پر از استقلال؛ پر از سفر. پر از چمن و رنگ. پر از چیزهایی که بیست و دو سالگی من تقریباً از آن خالی بود.

اولین باری که رفتم توی صفحه‌اش روزی بود که وقت چای آمد توی آبدارخانه‌ی بخش جراحی و یک کاغذ چسبانده

به تابلو اعلانات: «من دارم می‌روم به خاورمیانه. جایی که بچه‌هایش به صلح و آشتی احتیاج دارند. اگر دوست دارید، کمک کنید که بخشی از مخارج سفرم را جمع و جور کنم. شنبه شیرینی می‌فروشم. چهارشنبه کتاب‌های دست دوم و جمعه قرعه‌کشی شراب داریم.»

آن روز وقتی از آبدارخانه رفت، عکس‌هایش را توی موبایلم باز کردم. دلم می‌خواست ببینم دختر هلندی متولد استرالیا که مسیر زندگی‌اش به پر خاک و خون‌ترین جاهای خاورمیانه افتاده، چه طور زندگی می‌کند. آلبوم عکس‌هایش انگار پنجره‌ای بود به هوای تازه.

توی یک آلبوم با بهترین دوستش «میشل» رفته بودند سفر دور دنیا. خودشان دو نفری. غیر از عکس‌های خنده‌دار کنار ایفل و پیزا که خیلی‌ها دارند، عکس‌های زیادی بود از لحظه‌ی شیرجه زدن. از هوا پریدن، از دراز کشیدن زیر آبشار. از لب جدول ساندویچ دو دلاری خوردن. به بیست و دو سالگی خودم فکر کردم. بد نبود. در خاک و خون نبود اما خالی بود از هر تصویر و از هر رنگ. یادم نیامد که هیچ‌وقت موهایم را باد برده باشد، یادم نیامد که هیچ وقت دامن‌ی داشته باشم که باد توی آن بیچد بی‌آن که نگران باشم کسی ران‌هایم را ببیند یا به خاطر معلوم شدنشان تذکر بدهد. یادم نیامد سفری رفته باشم که در آن با خودم خلوت کنم. یادم نیامد موج رفته باشد زیر تنم و ماسه‌ها چسبیده باشند به پایم. می‌دانم شاید امروز برای سی‌ونه سالگی‌ام این تصویرها خیلی پر هیجان و مهم نباشند اما جایی در زندگی‌ام حفره‌ای هست که تمام این‌ها را کم دارد.

آلبوم دیگرش عکس‌های سفری بود برای آموزش خواندن نوشتن به بچه‌های بومی مرکز استرالیا. عکس‌هایی که توی آن مثل بومی‌ها لباس پوشیده بود. با آن‌ها رقصیده بود و شب‌ها کنار آتش توی چادر خوابیده بود. عکس‌هایی از آسمان پر ستاره و گیتار زدن وسط جنگل تاریک. در تمام آلبوم‌های جورواجور و رنگارنگش معلوم است هیچ‌جا دزدکی ماتیک نزده و به خاطر چیزی که هست، خودش را جمع نکرده و معذب نبوده.

خوب می‌دانم که در مقایسه با خیلی از زنان دنیا آلبوم بی‌رنگ بیست‌ودو سالگی من به مراتب امن‌تر و آرام‌تر است. آوار ندارد، خون ندارد، بمب ندارد. اما در عین حال نباید خودم را فریب بدهم. چون همه‌ی آوارها و بمب‌ها را نمی‌شود با چشم دید. خیلی از آن‌ها روی سر ما ریختند وقتی داشتیم عادی زندگی می‌کردیم و برای حجاب تذکر گرفتیم. وقتی برای قدم زدن با عشق، شلاق خوردیم، وقتی برای دیر آمدن به خانه از همسایه متلک شنیدیم و وقتی نرقصیدیم و بلند نخندیدیم و اگر هم خندیدیم، لابد ول بودیم و تن‌مان می‌خارید.

آن روز بعد از ساعت چای دویدم به اتاق پذیرش و به او گفتم که هرکاری از دستم بر بیاید انجام می‌دهم که پول بیشتری جمع کند و با خاطر آسوده‌تری برود. از پاک کردن گرد و خاک کتاب‌های دست دوم، نوشتن برچسب‌های قیمت و از قیچی کردن کاغذهای شیرینی و جمع کردن پول برای قرعه‌کشی شراب.

تمام وقت چای و استراحتم را در بیمارستان با او گذراندم تا روز آخر. سه هزار دلار از کل بیمارستان جمع کرد که پول خوبی بود. با چشم‌هایی که از شادی برق می‌زد، ما را بوسید و گفت حالا به آرزوی روز تولدش می‌رسد.

بغض کردم. هیچ چیز نمی‌توانست من را خوش حال ترکند. انگار بیست و دو سالگی من بود که داشت به خاورمیانه می‌رفت برای کمک به مجروح‌های جنگ وقتی رفت، از فرودگاه کشور مقصد، چک - این کرد و زیر عکس خسته‌اش در آینده‌ی توالی نوشت: خوبِ خوبم. خوش حال و سالم و زود برمی‌گردم. ممنونم از کمک‌های همه! من این جا توی خانه‌ام، چراغ را خاموش کردم، یک قلب قرمز زیر عکسش زدم و مثل آدم مستأصلی که از تمام پروازهای جهان جا مانده، خزیدم زیر پتو. توی خیال چمدان نارنجی‌ای را که ندارم، بستم و به فرودگاهی که نمی‌دانم کجاست رفتم. نفس نفس زنان در راهروهای غریبه و پیچ‌در پیچ دویدم و در هواپیمایی که بال نداشت نشستم و آن قدر انتظار کشیدم، تا خوابم برد.

فردا صبح که رفتم سرکار، صندلی‌اش پشت شیشه‌ی اتاق پذیرش، خالی بود و مادرش داشت جعبه‌هایی را از زیر میز بیرون می‌کشید. آمده بود کتاب‌هایی را که هنوز فروش نرفته، برد. دویدم تو و پرسیدم چه خبر از لیسا؟ بغض خفیفی کرد و گفت: «خیلی خوب و خوش حال است! تا ده روز باید برود کلاس‌های ده ساعته. یک جور دوره‌ی امدادگری. بعد می‌رود به سمت خطر.» بینی‌اش را بالا کشید، جعبه را گذاشت، موبایلش را از جیبش بیرون آورد و از توی ایمیل عکسی از لیسا نشانم داد که سر کلاس روی صندلی دسته‌دار نشسته بود و داشت از صحبت‌های معلم جزوه بر می‌داشت. با شال قهوه‌ای و موهایی که بالای سرش بسته بود. موبایل را گرفتم و تماشایش کردم. لبخند داشت و راضی بود. تصویرش را دوست داشتم. بیست و دو ساله‌ای که هیچ آرزویی را فراموش نکرد. بیست و دو ساله‌ای که با موج‌ها آشناست در شب جنگل آواز خوانده. باد، بی‌خیال یقه‌ی پیراهنش را باز کرده و توی موهایش پیچیده. بیست و دو ساله‌ای که دور دنیا را گشته و لحظه‌ای را که به دریا زده، با شادمانی در عکس ثبت کرده؛ بی‌آن که بترسد از تذکر و قضاوت. بیست و دو ساله‌ای که امروز دارد در خون‌بارترین جای جهان به زخمی‌ها کمک می‌کند و هفده سال دیگر، تنها شباهتش با امروز من، این است که با دست چپ خاطراتش را می‌نویسد....